

گناه

دست حسین توی دستم بود. رفته بودیم سبزی و چند تا نان بخریم. حسین دستم را کشید و گفت:
- حاجی! حاجی!
با یک دست مقنعه سفیدم را روی سرم صاف کردم و گفتم: «بیا دیر می‌شه!»

با غصه گفت: «آجی زهرا، راست می‌گم. اونجا! اونجا!»
چند تا آقا و خانم، بدو بدو از کنارمان رد شدند. سرم را چرخاندم. یک لحظه دیدمش. خود خودش بود. مثل بابا. قلبم تندتند می‌زد. توی یک چشم به هم زدن، آدم‌های زیادی دور و برش را گرفتند. و دیگر نمی‌شد او را دید. با حسین دویدیم. نمی‌توانست پا به پایم بدود. بغلش کردم.
هر لحظه آدم‌های بیشتری به سمت آن ماشین کنار خیابان کشیده می‌شدند. بغضم گرفت. اگر می‌رفت چه؟

تقریباً رسیده بودیم. همه می‌خواستند با او عکس یادگاری بگیرند ... مردم ایستادند. حالا حتماً داشت سوار ماشین می‌شد. قلبم داشت بیرون می‌آمد.

توی دلم گفتم: «آخ دیدی نرسیدیم؟!»
تندتر دویدم. پایم به لبه باغچه‌ای گیر کرد.
فقط توانستم سر حسین را محکم بگیرم ... توی هوا پرت شدیم و روی زمین افتادیم.
حسین با گریه گفت: «بابا! بابا!»

پشت دیواری از کفش‌ها و پاها بودیم.
قطره‌های درشت اشکم را با گوشه مقنعه‌ام پاک کردم و سعی کردم خودم و حسین را جمع‌وجور کنم. توی دلم گفتم:
«خوب شد کسی ما رو ندید!» اما دیوار کفش‌ها و پاها از هم باز شد.

به سمت ما آمد. نمی‌دانم چطوری فهمیده بود؟ شاید او هم مثل بابا خیلی چیزها را حس می‌کرد، قبل از آنکه کسی گفته باشد ...
فقط دیدم که حسین مثل یک فناری پرید توی بغلش و بوسه‌بارانش کرد. او هم با مهربانی بوسیدش. خاک‌های روپوشم را تکاند و کمکم کرد بلند

شوم. حسین با ذوق گفت: - «منم عکس! منم عکس!»
کنارمان نشست و یک نفر را صدا کرد که از ما عکس بگیرد. حسین دست‌هایش را دور گردن او انداخت و ژست گرفت. از خوشحالی زبانم بند آمده بود. چند روز بعد توی مدرسه صدایم کردند و عکس را به من دادند. فکر کنم از روی مقنعه‌ام پیدایم کرده بود. از خوشحالی جیغ زدم!
عکس را که بردم خانه، مامان عکسمان را گذاشت کنار عکس او و بابا. حسین گفت:

- «خودم که بزرگ شدم، حاج قاسم می‌شم و می‌رم بابا رو پیدا می‌کنم.»



برداشتی آزاد از یک دیدار مردمی
با سردار شهید قاسم سلیمانی